

روزی برای مهربانی با بزرگ‌ترها

مریم ملی | روزنامه نگار

مرز باریکی بین ناراحتی و شاد کردن‌شان وجود دارد. گاهی حتی چند کلمه ساده‌ی یک رفتار عادی می‌تواند برای‌شان عذاب‌آور و توهین‌آمیز به نظر برسد بعد شما مدام دارید با خودتان فکر می‌کنید مگر من چه کار کردم که پدر بزرگم این‌طوری عصبانی شد یا مادر جان دلش گرفت. آدم‌ها وقتی سن و سال‌شان بالا می‌رود، ویژگی‌های مشترک‌ی پیدا می‌کنند که عمدی نیست، فقط واکنش‌های طبیعی بدن سالخورده‌شان است؛ مثلاً زیاد صحبت کردن یا اعتراض طولانی و شدید به شرایطی که دوست‌ندارد؛ به‌خاطر شرایط خاص روحی و جسمی‌شان باید خیلی بیشتر حواس‌مان به آن‌ها باشد. برای مثال بهتر است اگر کاری را کنید انجام می‌دهند به‌جای سرزنش کردن یا احترام‌بپرسید که کمک می‌خواهند یا نه. اگر چیزی را بلد نیستند و سوال می‌کنند یک لبخند کوچک روی لب‌تان بیاورید و شمرده و آرام برای‌شان توضیح بدهید. حافظه و شنوایی چیزهایی است که با بیشتر شدن سن ضعیف می‌شود. آن‌ها در این‌که نمی‌توانند تندترند حرف‌زدن شمارا بفهمند مقصر نیستند. مواظب باشید محبت و توجه‌تان شکل مصنوعی و اغراق‌شده پیدا نکند، سالمندها خیلی زود از این دلگیری می‌شوند که ما آن‌ها را ناتوان و قدیمی حساب کنیم. «شما که این‌ها را بلد نیستید»، «زمان شما این چیزها وجود نداشت» یا «شما نمی‌توانید از خودتان مراقبت کنید» چیزهایی است که حتی اگر واقعی باشد نباید به زبان ما بیاید. امروز روز سالمندان است؛ روزی که همه جای جهان، مردم سعی می‌کنند رفتار بهتر با بزرگ‌ترها و پابه‌سن گذاشته‌ها را یاد بگیرند و خودشان را جای آن‌ها بگذارند.



نقد و بررسی کتاب‌های درسی در گفت‌وگو با یک گروه نوجوان

طرح جلد‌های فاجعه و عکس‌های بچگانه

آیله توانا | روزنامه نگار

«بزرگ‌ترها جلسه می‌گذارند و بحث راه می‌اندازند و تصمیم می‌گیرند توی کتاب‌های درسی چه چیزهایی را، با چه شیوه‌ای به ما آموزش بدهند. کاش نظر ما را هم می‌پرسیدند. ما شاید اندازه آن‌ها سواد و تجربه نداشته باشیم



سوال‌هایی که بی‌جواب می‌مانند

نازنین گفت‌وگوار شروع می‌کند: «ما چهار نفر به علاوه بقیه دوستانمان که این‌جانیستند، امسال در مسابقات جهانی علوم (IJSO) شرکت کرده‌ایم و یک مشکل بزرگ بر خورده‌ایم. برای این مسابقه منابع دانشگاهی و کتاب‌های دوره دوم را تدریسی می‌کنند، چر انباید این‌ها را همان دوره اول یاد می‌گرفتیم؟ شاید بعضی‌ها جواب بدهند چون این مباحث برای سن و سال شما سخت است. من دوتا نکته دارم؛ یکی این‌که دانش‌آموزهای ۱۴ ساله مثل ما، در کشور‌های دیگر، مواد این آزمون را در کتاب درسی پایه خودشان می‌خوانند و ما برای رسیدن به سطح آن‌ها باید کتاب‌های مقاطع بعدی را بخوانیم. دوم این‌که وقتی برای چنین آزمونی مباحث سطح بالاتر را می‌خوانیم، کمی فهمیم، کی گفته که کلا از پس‌اش بر نمی‌آییم. ضمن این‌که به‌جای تکه‌تکه کردن موضوعات درسی، می‌شود همه را یک جا آموزش داد. سال هفتم درباره قلب، کمی می‌خوانیم؛ سال دهم یک بخش دیگر را یاد می‌گیریم. درس‌ها هر سال تکرار می‌شود». مهرناز می‌گوید: «بهره هوشی بچه‌ها با هم متفاوت است ولی اگر معلم برای همه دانش‌آموزها با هر توان و استعدادی وقت بگذارد، می‌شود هر چیزی را به هر کسی یاد داد. در عوض معلم‌ها چه کار می‌کنند؟ خیلی وقت‌ها سوالی برایم پیش آمده‌در

چوایم گفته‌اند «در حد شما نیست». حداقل می‌توانند راهنمایی کنند که فلان کتاب را بخوان. پرنیا: «می‌دانی چرا این کار را نمی‌کنند؟ چون خیلی‌شان فقط در حد کتاب درسی، اطلاعات دارند و سعی نمی‌کنند سطح علمی‌شان را بالا ببرند». پاریمیدا: «مشکل دیگر این است که دلایل را نمی‌گویند. حفظ کردن چیزی که دلیل‌اش را نمی‌دانی، خیلی سخت است و اصلاً فایده‌ای هم ندارد ولی معلم‌ها خیلی راحت می‌گویند در حد شما نیست».

معادل‌های فضایی برای اصطلاحات علمی

نازنین بحث نقد دیگری را باز می‌کند: «یک کار عجیبی هم کرده‌اند که برای واژه‌های علمی معادل فارسی ساخته‌اند. مثلاً به «میتو کندری» می‌گویند «راکیزه»، به جای «لیزوزوم» گفته‌اند «کافنده‌تن» و برای «کروموزوم»، «فام‌تن» ساخته‌اند». مهرناز ادامه می‌دهد: «دی‌ان‌ای در کل جهان به این اسم شناخته می‌شود و به ما گویند «دنا»، اصلاً یعنی چی؟ در اسم‌های اصلی، معنی و دلیل نام‌گذاری مشخص است؛ این‌طوری هم ریشه کلمه را می‌فهمیم و هم راحت‌تر توی ذهن‌مان می‌ماند. چرا وقتی همه یک زبان را برای مباحث علمی انتخاب کرده‌اند، ما باید زبان دیگری یاد بگیریم که تازه توی دانشگاه‌ها به کارمان نمی‌آید؟»

پرنیا: «اگر کتاب‌های منبع زیست را جلوی بچه‌های مابگذاری، ذهن‌شان باز می‌ماند و هیچی نمی‌فهمند». پاریمیدا: «همه این‌ها را هم فقط حفظ می‌کنیم و سال بعد، همه چیز یادمان می‌رود». نازنین: «چون فقط تئوری مهم است. مثلاً برای ادبیات فارسی، می‌توانیم به جای حرف‌زدن درباره شاهنامه، دور هم شاهنامه بخوانیم. تنها چیزی که من از شاهنامه می‌دانم این است

می‌توانیم به‌جای حرف‌زدن درباره شاهنامه، دور هم شاهنامه بخوانیم. تنها چیزی که من از شاهنامه می‌دانم این است که رستم سهراب را کشت

می‌توانیم به‌جای حرف‌زدن درباره شاهنامه، دور هم شاهنامه بخوانیم. تنها چیزی که من از شاهنامه می‌دانم این است که رستم سهراب را کشت



عجایب

بائوباب، منبع آب

تصور کنید درختی آن قدر تنه‌اش بزرگ و تنومند است که عده‌ای از آن به عنوان کلبه یا انبار استفاده می‌کنند. درخت «بائوباب» چنین درختی است که به آن «درخت وارونه» هم می‌گویند. وارونه از این حیث که وقتی برگ‌های این درخت می‌ریزد از دور شبیه تنه درختی می‌شود که وارونه شده و ریشه‌هایش رو به آسمان قرار گرفته است. این درخت که در

مرغ چنگ؛ سلطان تقلید صدا

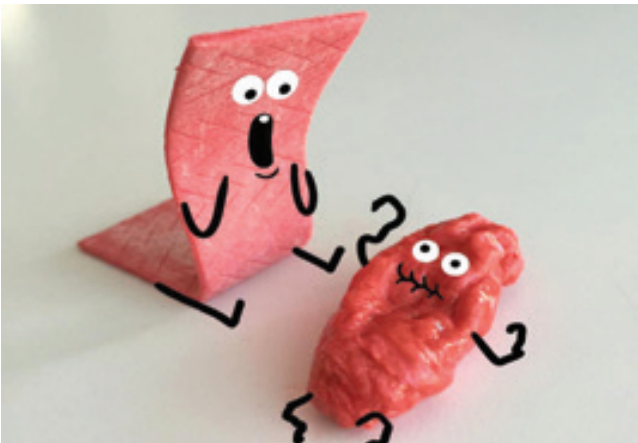
اگر از قابلیت پرند‌های سخنگویی مثل مرغ‌مینا و طوطی هیجان زده می‌شوید، باید بدانید که این‌ها در برابر هنر و توانایی پرند‌های بومی در استرالیا خیلی هم کار بزرگ و عجیبی نمی‌کنند. این پرند بومی که به آن «مرغ چنگ» یا «مرغ مقلد» می‌گویند به طرز شگفت‌انگیزی می‌تواند پس

مناطق محدودی از آفریقا از جمله ماداگاسکار رشد می‌کند، به دلیل ظاهر تنومند و خاص گردشگران زیادی را به خودش جلب می‌کند. بومیان منطقه گاهی تنه بائوباب را خالی و از فضای داخل آن به عنوان پناهگاه، انبار یا منبع آب استفاده می‌کنند. این درخت می‌تواند تا ۳۲ هزار گالن آب را داخل خودش ذخیره کند.

از شنیدن صداهای گوناگون آن‌ها را تقلید کند. پس تعجب نکنید اگر جلوی این پرند صدای گوشی موبایل بلند شود و بلافاصله همان صدا را از خودش درآورد. مرغ چنگ می‌تواند صداهای مختلفی از شاتر دوربین گرفته، تاره برقی و حتی دزدگیر اتومبیل را به خوبی تقلید کند.



منابع: شبکه خبر، تکران چکان، کپازو



از سختی‌های آدم‌س بودن یکی این‌که هر لحظه ممکن است دوست‌را از دست بدهی. اثر: Sean Charmatz

صفحه نوجوانان روزهای فرد



رفقا سلام!
شنیدین به جوون نابینای مبتلا به اوتیسم، قهرمان این دوره «امریکن گات تلنت»، شنده؟ این مسابقه استعدادیابی بزرگ سال‌هاست برگزار میشه و آدم‌های مستعد در حوزه‌های مختلف رو شناسایی می‌کنه. این قهرمان تازه علاوه بر این‌که خودش کلی از توانمندی‌هاش کیف کرده و به میلیون دلار جایزه گرفته، به بقیه هم ثابت کرده که هر کسی قابلیت‌هایی داره و فقط کافیه کشف شون کنه.

شماره پیامک ۲۰۰۰۹۹۹
شماره تلگرام ۰۹۳۵۴۳۹۴۵۷۶
تلفن تحریریه ۰۵۱۳۷۶۳۴۰۰۰

دفتر چه بساز

الهام حبشی | روزنامه نگار

با پایان هر سال تحصیلی دفتر‌های آن دوره‌را کنار می‌گذاریم و به سراغ دفتر‌های جدید می‌رویم اما اغلب پیش می‌آید که کلی‌تر که سفید اضافه باقی می‌ماند. امروز قرار است فکری به حال این ورق‌ها بکنیم تا هم از شر دفتر‌های کهنه سال گذشته خلاص شویم و هم از آن‌ها به‌جای سبده‌به‌ترین شکل ممکن استفاده کنیم و گرفتار اسراف نشویم. اول از همه باید کیچی تیز بر که‌های سالم و سفید را با دقت از برگه‌های پر شده جدا کنید. بعد از جدا کردن برگه‌های دفتر‌های متفاوت، آن‌ها را روی یکدیگر قرار بدهید و همه را هم اندازه یک دست کنید. از تفاع کاغذها را اندازه بگیرید و عدد به دست آمده را تقسیم بر ۹ کنید. یک سانتی‌متر از عرض برگه جلوتر بیاپید. حالا از همین نقطه در راستای ارتفاع به سمت پایین حرکت کنید و یک خط کم رنگ بکشید. خط را به ۹ قسمت مساوی تقسیم و با هشت نقطه، فواصل را از یکدیگر تفکیک کنید. در مرحله بعد هشت نقطه به دست آمده را پانچ کنید. برگه‌ها را در بسته‌های ۲۰ تایی دسته کنید و با نخ کاموا و هشت حفره‌ای که ایجاد کرده‌اید، آن‌ها را به هم متصل کنید. دسته‌های ۲۰ تایی را روی هم قرار بدهید و با کاموا برگه‌ها را روی هم محکم کنید. حالت‌ها کافی است یک مقوای خوش رنگ و محکم تهیه و به عنوان جلد دفتر چه از آن استفاده کنید. می‌توانید با چسب انتهای برگه‌ها را روی مقوا چسبانید اما بهتر است مقوای هم در دست مطابق ورق‌ها پانچ و با کاموا تمام برگه‌ها و جلد را روی هم ثابت کنید.

رویای خروسی

فهمیه فرهادی | ۱۴ ساله از بشرویه



رویا سرش را بیرون برده است و پایین رانگاه می‌کند. آن پایین همه چیز کوچک است، از یک خروس هم کوچک‌تر. مامان ناخید می‌گوید: «دختر! سرت روبیار تو. کجارو نگاه می‌کنی؟» رویا پنجره را می‌بندد. صدای شهریک دفعه بریده می‌شود. مامان ناخید می‌گوید: «دنبال چی می‌گشتی؟» رویا سرش را خم می‌کند و می‌گوید: «چیزی که تا حالا ندیدم: خروس». مامان ناخید قهقهه می‌خندد.

مامان، قصه روباه و خروس را تعریف می‌کند. رویا روباه را دیده است. یکی از همان صد دفعه‌ای که پا به زمین می‌کوبید و خروس می‌خواست. از همان دفعه‌هایی که بابا منصور کلافه می‌شد و او را به باغ وحش می‌برد تا شاید با دیدن فیل و روباه و زرافه، رویای خروسی‌اش را فراموش کند اما رویا خروس می‌خواست، از آن خروس‌هایی که دست به تاج فرمز و بال‌های رنگی‌شان بزند؛ نه از آن‌هایی که پلاستیکی بودند و بابا منصور به جای خروس واقعی به او می‌داد. رویا خروس می‌خواست و بابا چپ‌چپ نگاهش می‌کرد یعنی کجای این شهر بزرگ می‌شود خروس زنده پیدا کرد.

روز‌ها می‌گذشتند. رویا بود و آرزوی داشتن خروس. هر روز صبح بعد از بیدار شدن، به بالکن خانه‌شان می‌رفت و در شهر به آن شلوغی دنبال خروشم می‌گشت. روی بالکن خانه‌ای در شهری که به جز دود ماشین‌ها چیز دیگری یافت نمی‌شد.

- رویا؟ رویا مامان؟ حاضر شو بریم بیرون.

+ بیرون؟ کجای بیرون؟

بازار دیگه. مگه قرار نشد بریم؟

تلاش شکست خورده‌اش برای پیدا کردن خروس چنان تسلیم‌اش کرده بود که دیگر نمی‌دانست کجاست چه برسد به قرار‌های کشکی‌اش با مامان! - او! تنه‌ون حاضر نشدی؟ بدو دیگه دیر شد.

رویا با اکراه به سمت کمد لباس‌هایش رفت. مانتو، شال و شلوارش را برداشت و با بی‌حوصلگی پوشید. حوصله بیرون رفتن نداشت اما برای تمام شدن غرغره‌های متوالی مامان ناخید هم که شده عقلش به قلبش دستور داد برود و انرژی‌اش را به جای بحث کردن با مامان، صرف گشت‌زدن در بازارهای بی‌سروته شهر کند.

بوق ماشین هادل کوهرامی لرزاند چه برسد به رویای نازکنارنجی خانه‌نشین! جمعیت خیلی زیاد بود و رویا یک‌هو متوجه شد باز غرق خیال شده و توی انبار کاه، دنبال سوزن یعنی خروشم می‌گردد. بوق‌های پی‌درپی ماشین به او یادآوری کرد که وسط خیابان است و چیزی نمانده به جای لمس کردن خروس کاکل به سر، تا پرها‌های ماشین وسط خیابان را لمس کند. سروصدای ماشین‌طوری او را از جا کنده بود که وقتی خروس‌های به‌صاف شده آن سمت خیابان را دید، فکر کرد این تصویر از همدستی ترس و خیال به‌وجود آمده است. اما نه، انگار واقعی بود. به سمت دیگر خیابان، دود که نه، پرواز کرد و جلوی خروس‌های خبردار فرود آمد. باورش نمی‌شد که این همه خروس را یک‌جای می‌بیند. خروس‌ها طوری تربیت شده بودند که محض رضای خدا، نه تکانی می‌خورند و نه صدایی از خودشان درمی‌آوردند. خروس‌های زیبایی بودند. پرها‌ی رنگی رنگی، کاکل قرمز و سست‌های مخصوص به خودشان که توی عکس‌ها دیده بود. رویا از فرصت استفاده کرد و دوستی به پرها‌ی رنگارنگ و کاکل سرخ خروسی کشید. فکر می‌کرد حداقل الان که بهشان دست زده است، تغییر سست بدهند؛ از حالت خبردار به حالت تدافعی در بیاورند و بعد هم مثل همه مخلوقات دیگر فرار را برقرار ترجیح دهند اما دروغ از یک تکان یابک صدای خفیف. اول، تربیت صاحب‌شان را تحسین کرد و بعد حالا هر ناسازی بلد بود، بارش می‌کرد «آه مگه... مگه میشه حیوونی رو این شکلی کرد؟». مامان ناخید آن سمت خیابان را سر اسیمه دنبال رویا می‌گشت. رویا خواست داد بزند و بگوید: «مامان! پیدا شد! خروس موپیدا کردم». هنوز فکرش به زبانش نرسیده بود که فروشنده فریاد زد: «دختر جون! اینا خشک شدن، می‌شکنن. عروسک نیستن که این‌طوری بغلشون کردی!»